

## ۲ یک نما از خانه خانم تامپسون

کشور نفرت انگیز این زن های بی گناه

مکان: بلومینگتون، ایالت ایلینوی

زمان: ۱۱ تا ۱۳ سپتامبر ۲۰۰۱

موضوع: واضح

### مجاز جزء از کل

مردم بلومینگتون - به عادت دیگر ایالت های غربی آمریکا - آدم هایی نه غیرصمیمی بلکه تودارند. غریبه ها صمیمانه به شما لبخند می زنند اما معمولاً خبری از گپ وگفت های میان غریبه ها در محوطه ها و صف های انتظار نیست. اما حالا از صدقه سر «وحشت»، موضوعی برای بحث پیدا شده که همه آن کم رویی ها را درمی نوردد؛ انگار که یک جوری همه ما - ایستاده کنار هم - شاهد یک تصادف بوده ایم. مثال: مکالمه ای شنیده شده در صف پمپ بنزین برول (که یک جوهرایی نیمن مارکوس<sup>۱</sup> پمپ بنزین ها و مرکز خریدهاست، بین دو خیابان اصلی شهر، و با

تنباکوهایی به مناسب‌ترین قیمت، این پمپ بنزین گنج این شهر است.) میان زنی با روپوش صندوق‌داری و مردی با کتی کتانی که آستین‌هایش را بریده تا باهاش یک جور جلیقه بسازد: «پسرای من فکر کردن این فیلمه‌س، روزاستقلال<sup>۱۱</sup>، بعد کم‌کم فهمیدن همه شبکه‌ها دارن همین فیلم رو پخش می‌کنن.» (زن اشاره‌ای نکرد که پسرهایش چند سال دارند.)

### چهارشنبه

همه پرچم‌هایشان را بیرون آورده‌اند؛ خانه‌ها، شرکت‌ها. عجیب است. تا به حال ندیده‌اید کسی بیرون خانه‌اش پرچم بزند اما چهارشنبه صبح همه پرچم‌ها بیرون آمده‌اند. پرچم‌های بزرگ، کوچک، به اندازه پرچم معمولی. خیلی از مالکان خانه از این پرچم‌نگهدارهای کج جلوی درشان نصب کرده‌اند؛ از آن‌ها که بست‌شان چهارتا پیچ فیلیپس لازم دارد. به اضافه هزاران پرچم دستی چسبیده به چوب که معمولاً توی رژه‌ها دیده می‌شوند. در بعضی از حیاط‌ها بیش از ده تا از این پرچم‌ها توی زمین فرو رفته‌اند، انگار که همه یک جوری یک‌شبه روییده باشند. ساکنان جاده‌خاکی‌های اطراف شهر هم به صندوق پستی دم‌خیابان‌شان پرچم‌های کوچکی نصب کرده‌اند. تعداد زیادی ماشین این پرچم‌ها را توی جلوپنجره‌شان فرو کرده یا به آنتن‌شان نصب کرده‌اند. بعضی از متمول‌ها خودشان میله واقعی دارند؛ پرچم‌هایشان را تا نیمه برافراشته‌اند. حتی چندین خانه بزرگ در اطراف پارک فرانکلین یا در شرق شهر هم پرچم‌های چندطبقه بزرگی را به سبک رومی‌ها سردر خانه‌شان آویزان کرده‌اند. معلوم نیست پرچم‌هایی به این بزرگی از کجا خریداری شده‌اند، یا چگونه و کی در آن ارتفاع نصب شده‌اند.

همسایه دیواربه‌دیوار من - کتاب‌دار بازنشسته و عضو سابق تیم ملی سافت‌بال آمریکا که خانه‌داری و چمن‌زنی‌اش پدیده‌ای استثنائی

است - میله پرچم آبکاری شده‌ای دارد به بزرگی میله پرچم‌های حکومتی، چفت شده با چهل سانتی متر سیمان مستحکم که هیچ کدام از همسایه‌ها از آن دل خوشی ندارند، چون فکر می‌کنند صاعقه را به خود جذب می‌کند. می‌گوید نیمه‌افراشته کردن پرچم تشریفات خاصی لازم دارد: اول باید پرچم را تا بالاترین نقطه ببری و بعد تا نیمه پایین بیاوری. در غیر این صورت، یک جور توهین است. پرچم او صاف و صوف است و تروتمیز به اهتزاز درمی‌آید. با اختلاف زیاد، بزرگ‌ترین پرچم خیابان ما است. همیشه صدای باد از مزارع ذرت جنوب را می‌شنوی؛ تقلیدی خام‌دستانه از صدای موج‌های نرم نزدیک ساحل، اگر از آن سوی دو تپه شنی به گوش برسد. ریسمان میله پرچم آقای ن. اجزائی فلزی در خود دارد که وقت وزش باد به میله می‌خورند و صدای غرغر از آن‌ها برمی‌خیزد که این یکی هم محبت همسایه‌ها را برنمی‌انگیزد. ورودی پارکینگ من و او تقریباً به هم چسبیده است. او را می‌بینم که برنردبانی ایستاده و میله پرچمش را با روغن مخصوص و دستمال چرمی برق می‌اندازد؛ جدی می‌گویم. گرچه باید اذعان کرد میله آهنی‌اش در آفتاب صبحگاهی تالوویی همچون غضب الهی دارد.

«چه پرچم و دم‌دستگاه قشنگیه، آقای ن.»

«باید هم باشه، کلی پول بالاش دادم.»

«دیدین از صبح همه جا پرچم نصب شده؟»

با این حرف نگاهی به زیر و لبخندی به لب می‌اندازد، هرچند کمی گرفته و تلخ.

«جالبه، نیست؟» آقای ن. از آن‌ها نیست که صمیمی‌ترین همسایه دیواربه‌دیوارتان شود. من هم فقط از این جا می‌شناسمش که تیم کلیسای من و او در یک لیگ سافت بال حضور دارند، و او با جدیت و دقتی زیاد خادمی آمار و ارقام تیمش را می‌کند. به هم نزدیک نیستیم. با وجود این،

او اولین کسی است که ازش می‌پرسم «آقای ن.!» فرض کنیم یکی - مثلاً -  
 به خارجی یا به خبرنگار تلویزیون یا هر کی - بیاد این‌جا ازتون پیرسه که  
 بعد از اون اتفاقی که دیروز افتاد، این همه پرچم دقیقاً چه هدفی دارن،  
 فکر می‌کنید جواب‌تون چی باشه؟»

«هدف. (بعد از مکثی کوتاه، با همان نگاهی که معمولاً به چمن  
 خانه‌ام می‌اندازد) برای نشون دادن اتحادمون جلوی اتفاقات جاری به  
 عنوان شهروندهای آمریکایی.»<sup>۱</sup>

منظور کلی این‌که روز چهارشنبه فشار فزاینده غربی حس می‌شود  
 که هر طور هست یک پرچم بیرون خانه‌ات داشته باشی. اگر هدف  
 نمایش پرچم صدور بیانیه باشد، به نظر می‌آید که با این تراکم زیاد،  
 با بیرون نیاوردن پرچم است که بیانیه‌ای صادر می‌شود. هرچند معلوم  
 نیست چه بیانیه‌ای. اگر برحسب اتفاق هیچ پرچمی نداشته باشی چه؟  
 این همه آدم این همه پرچم از کجا آورده‌اند؟ به خصوص آن پرچم‌های  
 کوچکی را که به صندوق پستی وصل می‌شوند. آیا همه پرچم‌ها بازمانده  
 روز استقلال‌اند و ملت مثل تزیینات کریسمس نگه‌شان داشته‌اند؟  
 از کجا فهمیده‌اند باید نگه دارند؟ در دفترچه‌های تلفن، هیچ سازمانی  
 مخصوص پرچم ذکر نشده. از جایی به بعد تنش واقعی آغاز می‌شود.

۱. علاوه بر این: منتخبی از جواب‌هایی که در روز بیرون آمدن پرچم‌ها دریافت کرده‌ام وقتی  
 شرایط اجازه می‌داد این سؤال را بکنی بی‌آن‌که احمق یا زرنگ به نظر بیایی:

«تا نشون بدیم ما آمریکایی‌ایم و جلوی هیچ کس سرخم نمی‌کنیم.»  
 «به کهن‌الگوی قدیمیه؛ نشانه‌ای واکنشی که برای پیش‌گیری و خنثا کردن شرایط بحرانی  
 طرح‌ریزی شده.» (دانشجوی کارشناسی ارشد)

«به خاطر غرورمان.»

«کار پرچم‌ها اینه که سمبل اتحاد ما باشند و نشون بدن که ما در این جنگ قربانی شدیم و  
 اون‌ها دارن با دم شیربازی می‌کنن، آمیگو.»

البته هیچ کس نمی‌آید بپرسد «چی شده که تو پرچم نداری؟» ولی تصور این‌که مدام دارند به این سؤال فکر می‌کنند، لحظه به لحظه راحت‌تر می‌شود. حتی خانه‌های نیمه‌مخروبه‌ای هم که همه فکر می‌کردند متروکه شده‌اند یکی از این پرچم‌های ریزه‌میزه را زده‌اند به میله‌ای و توی علف‌های ورودی خانه فرو کرده‌اند. این جور که پیداست هیچ کدام از بقالی‌های بلومینگتون در انبارشان پرچم ندارند. کادویی فروشی بزرگ وسط شهر هم فقط خنزرنیزه‌های هالوین می‌فروشد. فقط چندتا شرکت واقعاً بازند اما حتی آن تعطیل‌ها هم به هر حال یک پرچمی دم درشان زده‌اند. موقعیت سوررئالی است. سالن انجمن بازمانده‌های جنگ مسلماً پرچم دارد، ولی تا ظهر باز نمی‌شود، اگر بشود (تویش بار هم دارد). خانم صندوق‌دار پمپ بنزین برول آدرس مغازهٔ KWIK-N-EZ خفناکی نامی را می‌دهد که مطمئن است می‌تواند به یاد بیاورد که توی قفسه‌های پراز کلاه‌کپ‌های ناسکار و دستمال‌گردنش از این پرچم‌های پلاستیکی کوچک دیده، اما در نهایت، وقتی به آن مغازه می‌روم معلوم می‌شود که همهٔ آن پرچم‌ها را حزب ناشناخته‌ای بُرده. حقیقت مسلم این است که در این شهر پرچمی گیر آدم نمی‌آید. دزدیدن پرچم از یکی از حیاط‌ها هم که اصلاً مطرح نیست. زیر تابلوی فلئورسنتی KWIK-N-EZ ایستاده‌ام و می‌ترسم به خانه برگردم. آن همه آدم مرده‌اند و من به خاطر یک پرچم پلاستیکی گوشه‌ای گیر افتاده‌ام. اوضاع خیلی هم خراب نیست، به جز وقت‌هایی که مردم می‌آیند جلو ازم می‌پرسند حال خوب است یا نه و من مجبورم دروغ ببافم و بگویم این‌ها اثر خوردن بندریل<sup>iii</sup> است (که در واقع می‌تواند باشد).

... و همین‌جوری ادامه دارد تا در یکی از چرخش‌های سرنوشت و موقعیتِ «وحشت»، مالک KWIK-N-EZ آن کسی است که (در ضمن پاکستانی است) به سراغم می‌آید و تسلای خاطر و شانه‌ای برای گریه و

درک عجیبی از فهم بی حرف به من تعارف می‌کند، و آن کسی است که من را به انبار فروشگاه می‌برد و میان تمام بریزوپاش‌ها و فسق و فجورهای که آمریکا عرضه می‌کند، می‌نشانند و آرامم می‌کند، همان که کمی بعد به همراه فنجان‌های یک بار مصرفی حاوی نوع غریبی از چای معطر با مقدار زیادی شیر در آن، بهم پیشنهاد می‌دهد از کاغذهای زبرافت و «ماژیک‌های جادویی» استفاده کنم که نتیجه‌اش می‌شود پرچم دست‌سازم؛ مشعوقه تازه‌ای که با افتخار ازش رونمایی می‌کنم.

### نمای هوایی و زمینی

این جا همه روزنامه‌ای محلی می‌خرند به نام پانتاگراف که بیشتر محلی‌ها آشکارا ازش متنفرند. مثلاً تصور کنید روزنامه‌ای است دانشجویی که بیل اوراییلی<sup>iv</sup> و مارتا استوارت<sup>v</sup> سردبیری‌اش می‌کنند. خبرهایش در روز چهارشنبه این طوری است: بعد از دو صفحه خرت و پرت آسوشیتدپرسی، به پانتاگراف واقعی می‌رسید. آن چه در ادامه می‌آید عیناً نقل قول شده است. تیتراهای اصلی روز چهارشنبه: «شهروندان بهت‌زده اشک می‌ریزند»؛ «روحانیان به کمک مصیبت‌زدگان می‌شتابند»؛ «استاد دانشگاه آیووا: بلومینگتون-نرمال هدف قرار نمی‌گیرند»؛ «افزایش بی‌رویه قیمت بنزین»؛ «سخنرانی الهام‌بخش یک معلول». عکس نیم‌صفحه اول از دانش‌آموز دبیرستان کاتولیک مرکزی بلومینگتون است که ذکر می‌گوید، که یعنی عکاسی رفته توی صورت یک بچه مصیبت‌زده فلاش زده. در ستون گزارش روز ۱۲ سپتامبر آمده «خشونتگی که ما از دریچه لنزهای دوربین‌ها در نیویورک و لس‌آنجلس دیدیم به فیلم‌های بالای ۱۷ سال هالیوودی می‌مانست.»

بلومینگتون شهری است ۶۵,۰۰۰ نفری که با شدت و قاطعیت مسطح است، در نتیجه می‌توان از دور برآمدگی‌های شهر را تشخیص

داد. سه جاده بین ایالتی مهم و چند راه آهن در این شهر به هم می‌رسند. شهر دقیقاً وسط شیکاگو و سن لوییس است و در اصل به خاطر ایستگاه قطار شکل گرفته. بلومینگتون محل تولد ادلی استیونسون<sup>vi</sup> و شهر پدری کلنل بلیک<sup>vii</sup> در سریال *M\*A\*S\*H* است. قُل کوچک تری هم دارد - شهر «نرمال» - که پیرامون یک دانشگاه دولتی شکل گرفته و ماجرایش کلاً فرق دارد. این دو شهر روی هم حدود ۱۱۰,۰۰۰ نفر جمعیت دارند.

مثل دیگر شهرهای غرب میانه، تنها نکته قابل ذکر درباره بلومینگتون ثروت آن است. تقریباً ضد رکود است. بخشی از آن برمی‌گردد به زمین‌های کشاورزی اطراف شهر که بهره‌وری‌شان در سطح جهانی است و هر مترشان آن قدر گران است که شهروندان عمراً نمی‌فهمند چه قدر می‌ارزد. اما بلومینگتون مقر اصلی «استیت فارم»<sup>viii</sup> هم هست که خدای شیطانی بیمه‌های مصرف‌کننده‌های آمریکایی است و به دلایلی عملی شهر را در اختیار دارد و به خاطرش بخش شرقی بلومینگتون پر شده از مجتمع‌های شیشه‌دودی و توسعه «مشارکت در ساخت»ی و کمربندی‌های شش‌باندی‌ای پر از مراکز خرید و نمایندگی که دارند بافت قدیمی شهر را از بین می‌برند، به اضافه فاصله بی‌سابقه‌ای بین دو طبقه و فرهنگ اصلی شهر که بهترین و دقیق‌ترین نماد برای هر کدام - به ترتیب - ماشین‌های شاسی‌بلند و وانت‌های باربری است.<sup>۱</sup>

زمستان این‌جا کثافت بی‌رحمی است اما در ماه‌های گرم شهر بلومینگتون خیلی به مناطق ساحلی شبیه می‌شود، فقط دریا در

۱. آدم باید حواسش جمع باشد که این حرف روی بعضی‌ها چه تأثیری می‌گذارد. لهجه محلی‌های این اطراف بیشتر روستایی است تا جنوبی. از طرف دیگر جماعت مهاجر شهر هیچ لهجه‌ای ندارند. به قول خانم براچرو، آدم‌های استیت فارم «مثل تلویزیونی‌ها حرف می‌زنند».

این‌جا مزارع ذرتی است که مثل قارچ رشد می‌کنند و از همه سو در پستی و بلندی‌های زمین کشیده می‌شوند. خود شهر در تابستان سبز سبز است؛ خیابان‌ها در سایه درخت‌ها غوطه می‌خورند و در باغ‌های بی‌انتهای خانگی و پارک‌های تزیین شده و زمین‌های ورزشی و گلفی که باید با عینک محافظ نگاه‌شان کنید و در چمن‌زارهای بارور بی‌علف هرزی که با ابزارهای هرس خاصی در پیاده‌رو به صف شده‌اند تا دقیقاً توی چشم بزنند.<sup>۱</sup> راستش این‌ها همه‌اش یک کمی چندش‌آور است، به‌خصوص در اوج تابستان که هیچ کس بیرون نمی‌رود و فقط آن همه سبزی توی گرما می‌نشینند و آب‌پزمی‌شود.

بلومینگتون-نرمال مثل خیلی از شهرهای غرب میانه - خروارخوار کلیسا دارد؛ چهار صفحه تمام در دفترچه تلفن. همه چیز از یونتارین<sup>ix</sup> گرفته تا پنطیکاستال<sup>x</sup> چشم‌از‌حدقه‌درآمده. حتی لاادری‌گراها هم کلیسا دارند. اما جدا از کلیسا و فکر کنم رژه‌ها و آتش‌بازی‌های معمول و یکی دوتا جشنواره ذرت، اجتماع عمومی چندانی وجود ندارد. هر کسی خانواده و همسایه و حلقه دوستی محدود خودش را دارد. ملت دور هم جمع می‌شوند (اصطلاح محلی برای معاشرت‌های روزمره «دیدن رفتن» است). همه سافت‌بال یا گلف بازی می‌کنند و باریکیو راه می‌اندازند و فوتبال بازی کردن بچه‌هایشان را نگاه می‌کنند و گاهی می‌روند سینما فیلم‌های بدنه می‌بینند... و به مقدار زیاد و سرگیجه‌آوری تلویزیون می‌بینند. منظورم فقط بچه‌ها نیست. نکته واضح در رابطه بلومینگتون و «وحشت» این است که واقعیت - هر درکی از جهان بیرون - از اساس تلویزیونی شده است. مثلاً مردم این‌جا هم مثل مردم بقیه جاها با منظره

---

۱. مردم این‌جا عمیقاً به چمن‌زنی اهمیت می‌دهند؛ همسایه‌های خود من تقریباً هر بار که ریش می‌تراشند چمن را هم کوتاه می‌کنند.



آسمان خراش‌های نیویورک در افق آشنا هستند اما این آشنایی را از راه تلویزیون کسب کرده‌اند. تلویزیون این‌جا پدیدهٔ اجتماعی تری است به نسبت ایالت‌های شرقی که در آن بنا به تجربهٔ من آدم‌ها مدام خانه‌شان را ترک می‌کنند تا در فضاهای عمومی آدم‌ها را رودرو ببینند. این‌جا مهمانی یا دوره‌می فی‌نفسه برگزار نمی‌شود؛ کاری که در بلومینگتون می‌کنید این است که به خانهٔ کسی می‌روید و چیزی تماشا می‌کنید.

در نتیجه داشتن خانه‌ای بدون تلویزیون در بلومینگتون تبدیل می‌شود به یک جور حضور دائمی و کریم‌<sup>۱۱</sup>‌طور در خانهٔ دیگری، می‌شوی مهمان ابدی کسانی که دقیق نمی‌فهمند چرا یکی تلویزیون ندارد، اما کاملاً به نیاز تو برای تماشای تلویزیون احترام می‌گذارند و همان‌قدر غریزی تلویزیون در اختیارت می‌گذارند که اگر در خیابان بیفتی زمین، دست‌شان را به سوی‌ات دراز می‌کنند. این موضوع به‌خصوص در موقعیت‌های بحرانی و تماشا لازمی مثل انتخابات ۲۰۰۰ و «وحشت» این هفته بیشتر صادق است. فقط باید به آشنایی زنگ بزنی و بگویی تلویزیون نداری. «خب پسر، پاشوییا این‌جا.»

#### سه شنبه

شاید سرجمع ده روز خوش‌آب‌وهوا در بلومینگتون داشته باشیم، و یازده سپتامبر یکی از آن‌هاست. هوا صاف و معتدل است و پس از چند هفته که حس می‌کردیم داریم زیر بغل یکی زندگی می‌کنیم، خشکی خوشایندی پیدا کرده. هنوز فصل برداشت جدی محصول نرسیده که در آن گرده‌های منطقه هوا را ناجور می‌کنند و درصد زیادی از شهر نشئهٔ بندریل‌اند که لابد می‌دانید ممکن است به صبح‌هایتان کیفیتی رؤیاگون و غوطه‌ور در آب بدهد. از نظر زمانی، ما از ایالت‌های شرقی یک ساعتی عقب‌ایم. ساعت ۸ صبح، هر کس که شاغل است

سر کارش رفته و بقیه - تقریباً همگی - در خانه شان قهوه می‌خورند، فین فین می‌کنند و شبکه تودی را نگاه می‌کنند یا یکی دیگر از شبکه‌های صبحگاهی که (بی‌آن‌که اشاره شود) از نیویورک روی آنتن می‌روند. ساعت ۸ صبح سه‌شنبه من زیر دوش بودم و داشتم به تجزیه و تحلیل بازی تیم پیراز رادیو ورزش شیکاگو گوش می‌کردم.

کلیسایی که من عضوش هستم در جنوب بلومینگتون قرار دارد؛ نزدیک خانه‌ام. تنها آدم‌هایی که آن‌قدر می‌شناسم‌شان که از شان درخواست کنم به خانه‌شان بروم و تلویزیون ببینم، اعضای این کلیسا هستند. از آن کلیساها نیست که اعضایش مدام اسم مسیح را بلغور می‌کنند و درباره‌ی پایان جهان حرف می‌زنند اما به نسبت جدی است و مردم در اجتماعات می‌توانند با هم آشنا و صمیمی شوند. آن قدری که من می‌دانم، همه‌ی شرکت‌کنندگان در اجتماعات محلی‌های همین‌جا هستند. همه یا از طبقه‌ی کارگرند یا از همین طبقه بازنشسته شده‌اند. بعضی‌ها هم کار و کاسبی‌های کوچکی راه انداخته‌اند. تعدادی بازمانده‌ی جنگ‌اند، بچه‌هایشان عضو ارتش‌اند یا - بیشتری‌ها - در فهرست ذخیره‌اند، چون بیشتر این خانواده‌ها با این کار از پس هزینه‌های کالج برمی‌آیند.

خانه‌ای که در نهایت با موهایی آغشته به شامپو در آن می‌نشینم و وحشتی را که پرده از روی اش می‌افتد تماشا می‌کنم، متعلق به خانم تامپسون است که از باحال‌ترین هفتاد و چهار ساله‌های دنیاست و دقیقاً از همان آدم‌هایی است که در شرایط اضطراری حتی اگر تلفنش اشغال باشد، می‌دانید می‌شود به خانه‌اش رفت. یکی دو کیلومتری خانه من و روبه‌روی خانه‌های کانکسی زندگی می‌کند. خیابان‌ها شلوغ نیستند اما هنوز آن‌قدر که در انتظارشان است خالی نشده‌اند. خانه خانم تامپسون از آن ساختمان‌های جمع‌وجور و تروتمیز یک طبقه‌ای است

که در غرب آمریکا بهش «بنگله»<sup>xii</sup> می‌گویند و در جنوب بلومینگتون «خانه». خانم تامپسون مدت‌هاست عضو قدیمی کلیسا و سرپرست اجتماعات آن است و هالِ خانه‌اش قرار است جای دورهمی‌ها باشد. او همچنین مامان یکی از بهترین دوست‌های من در این شهر است؛ ف. که از جنگ‌جوه‌های ویتنام بود و زانویش تیر خورد و حالا در یک شرکت پیمان‌کاری کار می‌کند که انواع و اقسام نمایندگی را در مجتمع خریده‌ها به پا می‌کنند. دارد طلاق می‌گیرد (قصه‌اش طولانی است) و تا وصول رأی دادگاه درباره حق مالکیتِ خانه‌اش با خانم ت. زندگی می‌کند. ف. از آن بازمانده‌های جنگ است که درباره جنگ حرف نمی‌زنند یا با وجود عضویت در انجمن بازماندگان جنگ‌های خارجی آمریکا کارهای غریبی می‌کند و در روز یادبود قربانیان جنگ خودش تنهایی به دشت و دمن می‌زند، و راحت می‌شود فهمید که توی سرش چه افتضاحی است. مثل همه کسانی که کارهای عمرانی می‌کنند، صبح کله سحر بیدار می‌شود و در نتیجه وقتی من رفتم خانه مامانش خیلی وقت بود رفته بود، که از اتفاق می‌شد درست یک ثانیه بعد از آن که هواپیمای دوم به برج جنوبی خورد، یعنی حدود ساعت ۸:۱۰.

حالا که بهش نگاه می‌کنم، اولین نشانه‌های شوک احتمالی این بود که من زنگ خانه را نزدم و همین جوری وارد شدم؛ کاری که در این شهر غیرمعمول است. خانم ت. - تا حدی به لطف ارتباطات تجاری پسرش - یک تلویزیون چهل اینچ مسطح فیلیپس دارد که دن زدر<sup>xiii</sup> با تک‌پیراهن و موهایی کمی آشفته برای یک لحظه در آن ظاهر می‌شود (ظاهراً مردم بلومینگتون به طرز غیرقابل تحملی اخبار سی.بی.اس. را ترجیح می‌دهند. معلوم نیست چرا). زن‌های دیگری هم از کلیسا این‌جا حاضرند، ولی نمی‌دانم با هیچ کدام سلام و احوال‌پرسی کرده‌ام یا نه، چون این‌جور که یادم می‌آید وقتی وارد شدم همه میخ یکی از آن چند

قطعه فیلمی بودند که سی.بی.اس. هیچ وقت دیگر بازپخشش نکرد، که نمایی بود باز و دور از برج شمالی و داربست‌های لخت طبقه‌های بالایش که در آتش می‌سوختند و نقطه نقطه‌هایی که از ساختمان جدا و در دود پایین تصویر گم می‌شدند، که بعد نمای بسته ناگهانی و ناواضحی از تصویر نشان داد که نقطه‌ها آدم‌هایی واقعی‌اند، با کت و کراوات و دامن و کفش‌هایی که با سقوط صاحبان‌شان سقوط می‌کردند: بعضی‌شان لبه‌ها یا تیرها را می‌گرفتند و بعد ولش می‌کردند، سروته یا غوطه‌ور و در حال سقوط، و زوجی هم در میانه سقوط از طبقه‌های متعدد انگار (صحتش قابل بررسی نیست) هم‌دیگر را در آغوش گرفته بودند که وقتی دوربین ناگهان بار دیگر نما را باز کرد به نقطه‌هایی بدل شدند - اصلاً نمی‌دانم این کلیپ چه قدر طول کشید - که بعد از آن دهان دن زرد پیش از آن‌که صدایی ازش خارج شود انگار لحظه‌ای تکان خورد، و همه در اتاق سر جای‌شان نشستند و با چهره‌هایی به هم نگاه کردند که هم‌زمان هم کودکانه بود، هم به شدت پیرانه. فکر می‌کنم یکی دو نفر صداهایی از خود درآوردند. نمی‌دانم دیگر چه بگویم. به نظرم مضحک می‌آید که از وحشت‌زدگی خودمان از یک ویدیوی کوتاه حرف بزنم، وقتی آدم‌های توی خود ویدیو واقعاً داشتند می‌مردند. چیزی هم در کفش‌های در حال سقوط بود که ماجرا را خراب‌تر می‌کرد. فکر می‌کنم پیرزن‌ها بهتر از من تحملش کردند. سپس زیبایی کریه بازپخش کلیپ برخورد دومین هواپیما به برج؛ آبی و نقره‌ای و سیاه و نارنجی‌ای بی‌نظیر که حاصل از انفجار بودند و چند نقطه دیگر که هم‌چنان سقوط می‌کردند. خانم تامپسون روی صندلی‌اش نشسته بود که صندلی‌ای گهواره‌ای بود با کوسن‌های گل‌گلی. هال دو صندلی دیگر هم داشت و یک کاناپه با روکش کبریتی و گنده که من وف. مجبور شده بودیم در را از لولا درآوریم تا بیاوریمش توی خانه. همه صندلی‌ها اشغال بودند که یعنی فکر کنم

پنج شش نفر دیگر هم آن جا حضور داشتند، بیشتری ها زن و همه شان بالای پنجاه سال، و صداهایی هم از آشپرخانه می آمد، یکی شان بسیار اندوهگین و متعلق به خانم ر. روان رنجور که من درست نمی شناسمش ولی می گویند یک زمانی زیبایی اش آوازه ای در این شهر داشته. بیشتر آدم ها همسایه های خانم ت. بودند، بعضی ها هنوز رب دوشامبر به تن، و هراز چندی آدم ها می رفتند خانه شان و تلفنی می زدند و برمی گشتند، یا همه با هم بیرون می رفتند (یکی از زن های جوان تر رفت بچه اش را از مدرسه بردارد) و یک سری آدم دیگر می آمدند تو. یک جا، حوالی وقتی که برج جنوبی داشت خیلی تروتمیز توی خودش سقوط می کرد (یادم می آید که فکر کردم به غش کردن زنی ظریف می ماند اما پسر معمولاً خیلی بی مصرف و روی اعصاب خانم براکرو - دوآن - بود که اشاره کرد آن چه این سقوط واقعاً بهش شباهت دارد این است که یکی از فیلم های پرتاب موشک ناسا را عقب گرد پخش کنی، که حالا و بعد از چند بار دیدنش خیلی دقیق به نظر می آید)، حداقل دوازده نفری توی اتاق حضور داشتند. هال خانه گرفته و تیره بود، چون این جا در تابستان همه پرده هایشان را می کشند.<sup>۱</sup>

آیا عادی است که چیزها را بعد از فقط دو روز به یاد نیاوری یا در هر حدی ترتیب شان درست در خاطرت نمانده باشد؟ یادم مانده که آن

۱. هال خانه خانم تامپسون هم هال کلاسیک طبقه کارگر بلومینگتون است: پنجره های دوجداره، پرده های سفید قاب دار سبزه، کاتالوگ ساعتی با پس زمینه مرغابی، قفسه مجله طرح چوب با مجله های ریدرز دایجست و سی. اس. ام.، و کتابخانه توکاری که کاربردش نمایش مجسمه های کوچک و عکس های قاب شده ای از قوم و خویش هاست. و دو سوزن دوزی از شعر سیدراتا و دعای سن فرانسیس، و روکش هایی روی همه صندلی ها، و فرش از این دیوار تا آن دیوار که آن قدر کلفت است که پاهایتان در آن گم می شود (مردم دم در کفش شان را در می آورند؛ این جزو سنت های بدیهی است).

وسط‌ها، برای چند لحظه صدای ماشین چمن‌زنی همسایه‌ای شنیده شد که به نظر مسخره می‌آمد اما یادم نمی‌آید کس دیگری بهش اشاره‌ای کرده باشد. گاهی به نظر می‌آمد هیچ کس چیزی نمی‌گوید و گاهی انگار همه با هم حرف می‌زدند. فعالیت‌های تلفنی زیادی هم در جریان بود. هیچ کدام این زن‌ها موبایل دست‌شان نبود (دوآن پیجری داشت که کارایی‌اش مشخص نیست)، یعنی فقط یک تلفن قدیمی دیواری بود، متعلق به خانم ت. و در آشپزخانه. همه تماس‌ها به نظر منطقی نمی‌آمدند. یکی از اثرات جانبی «وحشت» میلی بی‌تاب‌کننده بود برای زنگ زدن به آن‌هایی که دوست‌شان داری. خیلی زود معلوم شد که نمی‌شود با نیویورک تماس گرفت؛ ۲۱۲ را که می‌گرفتی فقط صدای جیغ عجیب و غریبی شنیده می‌شد. همه مدام از خانم ت. اجازه می‌گرفتند زنگ بزنند، تا این‌که آخرش گفت بی‌خیال اجازه شوند و محض رضای خدا فقط بروند زنگ‌شان را بزنند. بعضی‌ها شوهران‌شان را پیدا کردند که انگار دور و بر تلویزیون و رادیوی محل کارشان جمع شده بودند؛ رؤسا تا چند وقت آن قدر شوکه بودند که به ذهن‌شان نرسیده بود می‌شود کارمندان‌شان را به خانه بفرستند. خانم ت. قهوه دم کرده بود ولی نشانه‌ی دیگر بحران این است که اگر قهوه می‌خواهی باید خودت دست به کار شوی؛ معمولاً خودش یک جوری سروکله‌اش پیدا می‌شود. یادم هست در مسیر درِ ورودی تا آشپزخانه سقوط برج دوم را دیدم و گیج بودم که آیا این تکرار سقوط برج اول است یا نه. بدی دیگر حساسیت‌های فصلی این است که هیچ‌وقت مطمئن نیستی کسی واقعاً گریه می‌کند یا نه، اما در آن دو ساعتی که «وحشت» برای اولین بار اکران می‌شد، با گزارش‌های رایگان و اضافه‌برسازمانی درباره‌ی سقوط هواپیما در پنسیلوانیا و پناه گرفتن بوش در کالج سن‌آنتونیو و انفجار بمبی در شیکاگو (که بعداً تکذیب شد)، تقریباً همه - بسته به توانایی‌شان - یا گریه می‌کردند

یا داشت گریه‌شان می‌گرفت. خانم تامپسون می‌گوید نه دقیقاً همه. فکر نمی‌کنم خودش گریه‌اش گرفته باشد اما توی صندلی‌اش هم تکان‌تکان نمی‌خورد. مرگ شوهر اولش ناگهانی و مهیب بوده، و می‌دانم که در دوران جنگ هم یک وقت‌هایی بوده که ف. در جبهه باشد و او چند هفته‌ای پشتِ هم ازش بی‌خبر مانده باشد و نداند که زنده است یا مُرده. مهم‌ترین نقش دوآن براکرو این بود که مدام تکرار کند چه قدر همه چیز شبیه فیلم‌هاست. دوآن - که دست‌کم بیست و پنج سالش است اما هنوز در خانه زندگی می‌کند و ظاهراً درس جوشکاری می‌خواند - از آن آدم‌هاست که همیشه خدا تی‌شرتِ کماندویی و چکمه‌های سربازهای چترباز را می‌پوشند ولی هیچ وقت نمی‌روند برای شرکت در جنگ ثبت‌نام کنند (اگر بخوادم منصف باشم باید بگویم که من هم نمی‌روم). او همچنین کلاهش را هم - که جلوی چیزهای SLIPKNOT تبلیغ شده - توی خانه‌خانم تامپسون از سر برداشت. به نظر می‌رسد مهم است همیشه یکی در جوارتان باشد که ازش متنفر باشید.

معلوم شد که دلیل وارفتنِ خانم ر. - با تاندون‌هایی ضعیف - در آشپزخانه این است که نوه‌عمویش یا پسرعموی بابایش در شرکت تایم، در ساختمان تایم‌لایف یا هر چیز دیگری که اسمش هست، کاری شبیه به کارآموزی می‌کند که خانم ر. و هر کس دیگری که سعی می‌کند بهش زنگ بزند، چیزی بیشتر از این نمی‌داند که کارش در آسمان‌خراش بلند و سرگیجه‌آوری توی نیویورک است، و او از نگرانی دیوانه شده و دوزن دیگر تمام مدت کنارش دستش را گرفته‌اند و می‌خواهند تصمیم بگیرند که آیا باید به دکترش زنگ بزنند یا نه (خانم ر. سابقه بیماری دارد)، و در نهایت من تنها کار خوب کل روزم را انجام می‌دهم و برای خانم ر. توضیح می‌دهم که منهن کجاست. بلافاصله معلوم می‌شود که هیچ کدام از آدم‌هایی که با آن‌ها «وحشت» را تماشا می‌کنم - حتی آن دوزنی که سال

۱۹۹۱ در یک جور تور گروهی از طرف کلیسا رفتند تا گربه‌ها<sup>xiv</sup> را ببینند - حتی تصویری مبهم هم از نقشه نیویورک ندارند و نمی‌دانند - برای مثال - منطقه تجاری شهر و مجسمه آزادی چه قدر در جنوب شهر قرار دارند؛ باید با اشاره به اقیانوس آشکار در پس‌زمینه افق که می‌شناسندش (از تلویزیون) متوجه‌شان کرد.

این درس نصفه‌ونیمه جغرافی شروع حس دورافتادگی از این آدم‌های خوب است که در تمام آن بخشی «وحشت» - که آدم‌ها توش مثل گرد و غبار و سنگ‌ریزه در هوا پرواز می‌کنند - در من رشد می‌کند. این زن‌ها احمق یا پرت نیستند. خانم تامپسون هم لاتین بلد است و هم اسپانیایی، و خانم وویگت لندر گفتاردرمانگری است با مجوز رسمی که یک بار برایم توضیح داد صداهاى غریب قورت دادن آب‌دهان که باعث می‌شود گوش دادن به صدای تام بروکای شبکه ان.بی.اس. این قدر حواس‌پرت‌کن باشد، در واقع یک جور لکنِت گفتاری به نام «حنجره‌ال» است. یکی از خانم‌هایی که در آشپزخانه داشت به خانم ر. کمک می‌کرد هم اشاره کرد که یازده سپتامبر سالگرد پیمان کمپ دیوید<sup>xv</sup> است که قطعاً برای من تازگی داشت.

آن‌چه این خانم‌های بلومینگتونی هستند یا من کم‌کم به نظرم می‌آید باشند، بی‌گناه و معصوم است. در این اتاق چیزی هست که برای خیلی از آمریکایی‌ها عدم بدبینی‌ای تکان‌دهنده و چشمگیر را تداعی می‌کند. برای مثال، به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کند که اشاره کند هر سه مجری تلویزیون بدون کت در برنامه حاضر شده‌اند یا احتمال بدهد آشفتگی موهای دن ردر کاملاً اتفاقی نیست یا بازپخش مدام راش‌های مخوف شاید برای بیننده‌هایی نباشد که از آن لحظه به جمع ما پیوسته‌اند و هنوز آن‌ها را ندیده‌اند. هیچ کدام از زن‌ها انگار متوجه نشده‌اند که



چشم‌های بی‌نور و کوچک و غریب رئیس‌جمهور در جریان سخنرانی ضبط‌شده‌اش لحظه‌به‌لحظه به هم نزدیک‌تر می‌شوند یا این‌که بعضی از جمله‌های او سارقانه شبیه‌اند به جمله‌هایی که بروس ویلیس (در نقش یک ابله راست‌گرا، جهت یادآوری) دو سال پیش، در فیلم محاصره<sup>xvi</sup> بیان کرده بود. یا این‌که دست‌کم قسمتی از عجیبی محض تماشای «وحشت» از پرده افتاده، به خاطر شباهت نعل‌به‌نعل بعضی از نماها و تصویرها به جان‌سخت ۱ تا ۳<sup>xvii</sup> و نیروی هوایی یک<sup>xviii</sup> است. این‌جا هیچ کس آن‌قدر به‌روز نیست که از این دست غرغره‌های پست‌مدرن مریض و واضح بکند: «ما قبلاً این‌ها را دیده‌ایم.» کاری که به جایش می‌کنند این است که کنار هم بنشینند و واقعاً حس بدی داشته باشند و دعا بخوانند. هیچ کس در خانه‌خانم تامپسون آن‌قدر حال‌به‌هم‌زن نیست که همه را به بلندبلند دعا خواندن یا تشکیل یک حلقه دعاخوانی و ابداردا اما کماکان مشخص است که چه کار دارند می‌کنند.

اشتباه نکنید، کار خوبی هم هست. مجبورت می‌کند که فکر کنی و کارهایی بکنی که معمولاً خودت تنهایی نمی‌کنی. مثلاً این‌که وقتی داری سخنرانی را تماشا می‌کنی و نگاه می‌کنی به چشم‌هایی که بی‌صدا و پرشور دعا می‌خوانند، می‌فهمی که درباره رئیس‌جمهور اشتباه می‌کردی، که شاید نگاهت به او مغرضانه است و او آدمی است بسیار باهوش‌تر و محکم‌تر از تصورات تو، و نه یک آدم آهنی بی‌روح و حلقه‌ای در منافع مشترک که کت‌وشلوار پوشیده، بلکه سیاست‌مداری شجاع و شریف... و این خوب است، خوب است که این‌جوری دعا بخوانی. فقط کمی دل‌گیر است که مجبور باشی. معاشرت با آدم‌های حقیقتاً مهربان و معصوم می‌تواند خلق آدم را تنگ کند. حتی یک لحظه هم نمی‌خواهم بگویم که همه آشناهای من در بلومینگتون مثل خانم تامپسون‌اند (برای مثال پسرش ف. نیست، هرچند که آدم

فوق‌العاده‌ای است). به جای‌اش سعی دارم توضیح بدهم که چه‌طور بخشی از وحشتِ آن «وحشت» رسیدن به این درک در اعماق قلبم بود که آمریکایی که آدم‌های توی آن هواپیما ازش متنفر بودند - هرچه که بود - بیشتر آمریکای من و ف. و دوآنِ بدبخت و نفرت‌انگیز بود، تا آمریکای این زن‌ها !!

## پی‌نوشت‌ها

- i • Neiman-Marcus؛ نام مرکز خریدهایی زنجیره‌ای در آمریکا که به فروش کالاهای لوکس معروف است.
- ii • Independence Day؛ فیلم سینمایی علمی‌تخیلی ساخته سال ۱۹۹۶ است که ماجرای بازماندگان حمله موجودات فرازمینی به کره زمین و مقابله آن‌ها با این حمله را به تصویر می‌کشد.
- iii • Benadryl؛ با نام عمومی دیفن‌هدرامین شناخته می‌شود. دارویی ضدحساسیت است.
- iv • Bill O'Reilly؛ خبرنگار سیاسی جمهوری خواهی که با شبکه‌های ان.بی.سی. و فاکس نیوز همکاری کرده است.
- v • Martha Stewart؛ نویسنده، تاجر و مجری آمریکایی. او مجری جنگ Martha بود که از شبکه ان.بی.سی. پخش می‌شد.
- vi • Adlai Stevenson III؛ سیاست‌مدار دموکرات آمریکایی که بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۱ نماینده ایالت ایلینوی در مجلس سنای آمریکا بود.
- vii • Lt. Colonel Henry Blake؛ شخصیتی در سریال طنز *M\*A\*S\*H* که بین سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۳ از شبکه ان.بی.سی. پخش می‌شد.

viii • State Farm؛ شرکت خدمات مالی آمریکایی که در زمینه بیمه و بانک داری کار می‌کند. در سالی که این جستار نوشته شد، استیت فارم بنا به فهرست Fortune500 بیست و یکمین شرکت بزرگ آمریکا بود.

ix • از شاخه‌های مسیحیت که به جای تثلیث به خدای واحد باور دارد.

x • از شاخه‌های مذهب پروتستان که به تجربه بی‌واسطه خدا از طریق غسل تعمید روح القدس باور دارد.

xi • Kramer؛ شخصیتی در سریال ساینفلد که سرزده و مدام به خانه همسایه‌اش می‌رود و تلویزیون می‌بیند.

xii • Bungalow؛ خانه‌هایی بیلاقی که در یک یا حداکثر دو طبقه با ایوان‌های وسیع ساخته می‌شوند. خود کلمه از کشور «بنگال» آمده که خانه‌های کوچک با ایوان‌های بزرگ در آن بسیار رایج است. در جنوب ایران به این جور خانه‌ها «بنگله» می‌گویند.

xiii • Dan Rather؛ مجری اخبار عصرگاهی شبکه سی.بی.اس.

xiv • نمایش موزیکالی که از سال ۱۹۸۲ تا کنون در برادوی اجرا می‌شود. اصل نمایش نامه و شعرهای آن اثر تی. اس. الیوت است.

xv • پیمانی میان انور سادات (رئیس جمهور مصر) و مناخیم بگین (نخست‌وزیر اسرائیل) که به صلح در جنگ اعراب و اسرائیل انجامید. البته این پیمان در تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۸ به امضا رسید و خانم ر. چند روزی خطا می‌کند.

xvi • The Siege.

xvii • Die Hard I-III.

xviii • Air Force One.